

فرانی

۹

زویی

جی . دی . سالیانجر

ترجمہی میلاد زکریا



لین کوتل^۲، با یک بارانی بُربری^۳ که ظاهراً از تو آستری پشمی به آن دکمه شده بود، یکی از شش هفت نفری بود که بیرون، روی سکوی روباز ایستاده بودند. یا می شد گفت هم از آنها بود و هم از آنها نبود. ده دقیقه یا بیشتر عمداً از دایره مکالمات بقیه پسرها بیرون ایستاده بود، پشتش را به قفسه نشريات رایگان «کریسچن ساینس»^۴ تکیه داده بود و دست‌هایش در جیب‌های بارانیش بود. یک شال گردن کشمیر عنابی دور گردنش پیچیده بود که چنبر آن از گردنش بالا خزیده بود و تقریباً هیچ حفاظی در برابر سرما برایش به حساب نمی‌آمد. یک دفعه، انگار حواسش جای دیگری باشد، دست راستش را از جیب بارانیش بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن شال گردن؛ ولی قبل از اینکه این کار را درست انجام دهد، تصمیمش عوض شد و همان دست را زیر بارانیش برد و یک نامه از جیب بغل کتش بیرون آورد و بلافاصله با دهان نیمه‌باز شروع به خواندن آن کرد.

نامه روی کاغذ آبی کم‌رنگی نوشته - تایپ - شده بود. به نظر دستمالی شده و کهنه می‌آمد؛ انگار قبلاً بارها از پاکت درآورده و خوانده شده بود:

فکر می‌کنم سه‌شنبه باشد

لین عزیزم،

نمی‌دانم می‌توانی چیزی از این سر در بیاوری یا نه، چون امشب سر و صدای خوابگاه مطلقاً باورنکردنی است و من به سختی می‌توانم صدای فکر کردن

2- Lane Coutell

۳- Burberry، مارک و مدل بربری

۴- Christian Science، فرقه‌ای مسیحی که مری بیکر ادی در اواخر قرن نوزدهم در امریکا تأسیس کرد.

تمام هفته هوا خوب بود، می‌شد باکت بیرون آمد و همه امیدوار بودند برای آخر هفته بزرگ - آخر هفته بازی پیل^۱ - هم همین‌طور بماند، ولی شنبه صبح، با این که حسابی آفتابی بود، دوباره سرد شده بود و آدم باید پالتو می‌پوشید. از بیست و چند مرد جوانی که در ایستگاه منتظر بودند تا دوست دخترهایشان با قطار ده و پنجاه و دو دقیقه برسند، بیشتر از شش هفت نفرشان بیرون، روی سکوی روباز و سرد نایستاده بودند. بقیه بدون کلاه، این‌جا و آن‌جا سالن انتظار گرم، در گروه‌های دودآلود کوچک دو و سه و چهار نفری جمع شده بودند و گپ می‌زدند، صداهایشان تقریباً بدون استثنا نشانی از تعصب دانشگاهی داشت، انگار هر کدامشان، وقتی در اوج صحبت صدایش بلند می‌شد، داشت یک بار و برای همیشه تکلیف مسأله به شدت بحث‌انگیزی را روشن می‌کرد، مسأله‌ای که جهان غیر دانشگاهی خارج، شاید برای تحریک کردن آنها، قرن‌ها سَمبلش کرده بود.

1- Yale دانشگاه ییل

خودم را بشنوم. بنابراین اگر دیکته چیزی را غلط نوشتم لطف کن و ندیده بگیر. ضمناً نصیحتت را هم به کار بستم و این اواخر خیلی به لغت‌نامه مراجعه می‌کنم. اگر این کار باعث شده سبکم خراب شود تقصیر تو است. به هر حال نامه قشنگت همین الان به دستم رسید و با تمام ذرات وجودم، تا حد دیوانگی و ... دوستت دارم و به سختی می‌توانم تا آخر هفته صبر کنم. خیلی بد شد که نشد در کرافت هاوس^۵ برایم جا پیدا کنی، ولی اگر جایی که قرار است بمانم گرم باشد و سوسک نداشته باشد و بتوانم گاه‌گداری، یعنی هر لحظه ببینمت، واقعاً برایم مهم نیست کجا باشد. این اواخر دارم راست راستی دیوانه می‌شوم. نامه‌ات را واقعاً دوست داشتم، مخصوصاً آن قسمت درباره‌ی ایوت^۶ را. فکر می‌کنم کم‌کم همه‌ی شاعرها دارند از چشمم می‌افتند به استثنای سافو^۷. مثل دیوانه‌ها کارهایش را می‌خوانم، و لطفاً، اظهار نظرهای عامیانه نکن. حتی ممکن است، اگر تصمیم بگیرم برای لیسانس ممتاز اقدام کنم و اگر بتوانم آن احمقی را که به عنوان استاد راهنما برایم تعیین کرده‌اند قانع کنم، پایان‌نامه‌ام را درباره‌ی او بگیرم. «آدنیس»^۸ زیبا دارد می‌میرد، سیتیریا^۹، چه باید کرد؟ بر سینه‌هایتان بکوبید، ای دوشیزگان، و پیراهن‌هایتان را بر تن بدرید. «محشر نیست؟ و تازه همه‌اش همین طور است. دوستم داری؟ در آن نامه وحشتناک یک بار هم نگفتی. وقتی آن طور ابرمرد و تودار می‌شوی ازت بدم می‌آید. البته واقعاً ازت بدم نمی‌آید، ولی اصولاً مخالف مردهای قوی و ساکت هستم. نه اینکه تو قوی نیستی، ولی می‌فهمی که منظورم چیست. اینجا سر و صدا دارد خیلی زیاد می‌شود؛ به سختی می‌توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم. به هر حال دوستت دارم و اگر بتوانم در این دیوانه‌خانه یک تمبر پیدا کنم این را با پست سفارشی برایت می‌فرستم تا خیلی برای خواندنش وقت داشته باشی. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. راستی می‌دانی در این یازده ماه فقط دوبار باتو رقصیده‌ام؟ آن دفعه در ونگارد^{۱۰} را که آن قدر مست بودی حساب نکرده‌ام. احتمالاً دارم به طرز ناامیدکننده‌ای

5-Croft House

۶- Eliot شاعر انگلیسی -۷ Sappho شاعره یونان باستان

8- Adonis

9- Cytherea

10- Vanguard

خجالتی می‌شوم. در ضمن اگر این دفعه هم هزار نفر را با خودت بیآوری می‌کشمت. تا شنبه، گل من!!

با تمام عشقم

فرانی

XXXXXXXXXX

XXXXXXXXXX

ب. ت. بابا عکس‌های اشعه ایکسش را از بیمارستان گرفت و خیال همه‌مان حساسی راحت شد. غده هست ولی بدخیم نیست. دیشب تلفنی با مامان صحبت کردم، ضمناً به تو هم سلام رساند، بنابراین خیالت می‌تواند از بابت آن جمعه شب راحت باشد. فکر نمی‌کنم حتی صدای آمدن ما را شنیده باشند.

ب. ب. ت. وقتی برای تو می‌نویسم خیلی کودن و احمق می‌شوم. چرا؟ بهت اجازه می‌دهم این مسأله را تجزیه و تحلیل کنی. فقط بیا این آخر هفته اوقات محشری داشته باشیم. منظورم این است که برای یک بار هم که شده، اگر امکان دارد، سعی نکن همه چیز را تا حد مرگ تجزیه و تحلیل کنی، مخصوصاً من را. دوستت دارم.

فرانسیس (امضایش)

لین حدوداً تا نیمه‌های نامه را خوانده بود که یک جوان قوی هیکل به نام ری سورنسون^{۱۱} مزاحمش شد - خودش را به او تحمیل کرد، به حریمش تجاوز کرد - که می‌خواست بداند این ریلکه حرامزاده حرف حسابش چیست. لین و سورنسون در کلاس ادبیات مدرن اروپایی ۲۵۱ (که فقط برای دانشجویهای سال آخر و فوق‌لیسانس بود) با یکدیگر هم‌کلاس بودند و برای دوشنبه مرثیه چهارم از «مراثی دوینی» ریلکه^{۱۲} به آنها تکلیف شده بود. لین که سورنسون را فقط کمی می‌شناخت ولی تنفر عجیب و بی‌چون و چرایی نسبت به قیافه و اخلاق او حس می‌کرد،

11- Ray Sorenson

12- Rilke's 'Duino Elegies'

نامه‌اش را کنار گذاشت و گفت که نمی‌داند، ولی فکر کند بیشترش را فهمیده است. سورنسون گفت «خوش به حالت؛ آدم خوش‌بختی هستی!» هیچ نشاطی در صدایش نبود، انگار تنها از روی بی‌حوصلگی و بی‌قراری سر وقت لین آمده بود، نه برای هیچ نوع گفتگوی انسانی. گفت «یا مسیح، واقعاً سرده» و یک پاکت سیگار از جیبش بیرون آورد. لین روی یقه کت پشم شتری سورنسون متوجه اثر ماتیکی شد که محو شده بود ولی هنوز جلب توجه می‌کرد. به نظر می‌رسید هفته‌ها، شاید ماه‌هاست که لکه آنجاست؛ ولی لین نه سورنسون را آنقدر خوب می‌شناخت که این مطلب را به او بگوید و نه کوچکترین اهمیتی به آن می‌داد. در ضمن، قطار هم داشت می‌رسید. هر دو نفر یک جورهایی به چپ چپ کردند تا با لوکوموتیوی که می‌آمد روبه‌رو شوند. تقریباً در همان زمان یک‌دفعه درهای سالن انتظار باز شد و پسرهایی که خودشان را گرم نگه داشته بودند بیرون آمدند تا به قطار برسند. بیشترشان طوری رفتار می‌کردند که انگار در هر دستشان حداقل سه سیگار روشن دارند.

لین خودش وقتی قطار داشت می‌ایستاد یک سیگار روشن کرد. بعد، مثل خیلی از آدم‌ها که طوری رفتار می‌کنند انگار تصادفاً گذارشان به ایستگاه افتاده، سعی کرد صورتش را از هر حالتی - که ممکن بود به سادگی، حتی شاید به زیبایی، نشان دهد درباره کسی که می‌آید چه احساسی دارد - خالی کند.

فرانی از اولین دخترهایی بود که از قطار پیاده شد؛ از واگونی در دورترین نقطه شمالی سکو. لین بلافاصله او را دید، و فارغ از هرکاری که می‌خواست با صورتش بکند، بازویش که به هوا پرتاب شد حقیقت محض بود. فرانی دست او را دید و در جواب با ولخرجی برایش دست تکان داد. یک کت پوست راکن دباغی شده تنش بود؛ و لین که با قدم‌های

سریع ولی چهره آرام به طرف او می‌رفت، با هیجانی کنترل شده پیش خودش فکر کرد روی سکو او تنها کسی است که کت فرانی را می‌شناسد. یادش آمد که یک بار، در یک ماشین قرضی، پس از نیم ساعت یا همین حدود بوسیدن فرانی، شروع کرده بود به بوسیدن یقه کتش، انگار دنباله زنده هوس‌انگیزی از وجود او باشد.

«لین!» فرانی با خوشحالی به او سلام کرد؛ او کسی نبود که خودش را بی‌تفاوت نشان دهد. بازوهایش را دور بدن لین انداخت و او را بوسید. از آن بوسه‌های ایستگاهی بود، آنقدر خودانگیخته که برای شروع مناسب است، ولی مانع ادامه می‌شود، و همراه با یک جور پیشانی به هم زدن. فرانی پرسید «نامه‌ام به دستت رسید؟» و تقریباً بلافاصله اضافه کرد «بیخ زده‌ای، بیچاره. چرا تو منتظر نموندی؟ نامه‌ام به دستت رسید؟»

لین در حالی که چمدان فرانی را برمی‌داشت گفت «کدوم نامه؟» یک چمدان سرمه‌ای با بندهای چرمی سفید بود، درست مثل نیم دوجین چمدان دیگر که همین الان از قطار بیرون آمده بودند.

«به دستت نرسید؟ چهارشنبه پستش کردم. وای خدا! حتی تا اداره پست ...»

«آها، اون نامه. آره. همه وسائلت همین هاست؟ کتابه چیه؟»

فرانی سرش را پایین انداخت و به دست چپش نگاه کرد. یک کتاب کوچک جلد پارچه‌ای سبز دستش بود. گفت «این؟ ...» یه چیزی هست دیگه». درکیفش را باز کرد و کتاب را توی آن فرو کرد و همراه لین در طول سکوی طویل به طرف ایستگاه تاکسی رفت. بازویش را در بازوی لین انداخت و اگر نه همه، بیشتر حرف‌ها را او زد. اول چیزی در باره پیراهنی در چمدانش گفت که باید اتو می‌شد. گفت یک اتوی کوچولوی واقعاً مامانی خریده که شکل وسائیل خانه‌های عروسکی است، ولی یادش رفته